

برنامهنویسیت هانش

نفیصہ

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۲۶۱ - ۲۸۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

نغیر صلابت

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نگو نام

سرشناسه: نگو نام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: نغیر صلابت: استقبال
چهارده غزل خواجه رحمہ اللہ (۲۶۱ - ۲۸۰) / محمدرضا نگو نام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۵ ص. ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه‌ی؛ ۱۴.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمہ اللہ (۱۶۱ - ۱۷۴).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۵ م ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ ف ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

نغیر صلابت

حضرت آیت الله محمدرضا نگو نام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۱۶

غزل: ۲۶۱

استقبال: سرشکسته از باد

۱۹

غزل: ۲۶۲

استقبال: نغیر صلابت

۲۳

غزل: ۲۶۳

استقبال: شاهد صدق

۲۶

غزل: ۲۶۴

استقبال: شکسته‌ی ذات

۳۰

غزل: ۲۶۵

استقبال: ره صدساله

۳۴

غزل: ۲۶۶

استقبال: صنم تشنه به خون

۳۷

غزل: ۲۶۷

استقبال: بوسه ی لب

۴۱

غزل: ۲۶۸

استقبال: خط صافی‌ها

۴۵

غزل: ۲۶۹

استقبال: سالوس و ریا

۴۹

غزل: ۲۷۰

استقبال: کنج لب‌ت

۵۲

غزل: ۲۷۱

استقبال: تیغ نرگس

۵۵

غزل: ۲۷۲

استقبال: هجر یار

۵۹

غزل: ۲۷۳

استقبال: پای عشقت

۶۲

غزل: ۲۷۴

استقبال: حیات من

۶۶

غزل: ۲۷۵

استقبال: عشق هزارساله

۶۹

غزل: ۲۷۶

استقبال: عزیز فاطمه علیها السلام

۷۳

غزل: ۲۷۷

استقبال: قرب و لقا

۷۶

غزل: ۲۷۸

استقبال: کام دل

پیش‌گفتار

محبی در هستی‌شناسی خود، نظام مشاعی عالم، و اقتضاءات حاکم بر ناسوت را نمی‌شناسد و می‌پندارد، کسی را که در صبح ازل، دولت داده‌اند، به صورت مطلق و به گونه‌ای تخلف‌ناپذیر، آن را تا شام ابد، به‌سختی و به ضرورت و لزوم، خواهد داشت:

در ازل هر کاهو به فیض دولت ارزانی بود

تا ابد جام مرادش همدم جانی بُود
محبوبی شؤون گوناگون وجود را می‌شناسد و می‌داند در ناسوت،
یک سیب هزاران چرخ می‌خورد تا فرود آید. داده‌های ازلی برای
محبان تحصیلی و افراد معمولی که اراده‌ی حقی ندارند و خواست
آنان در مشیت خداوند فانی نشده است، تمامی اقتضایی است. البته
برخی از این اقتضاءات، به تعبیر حافظ، «فیض دولت ازلی» و به تعبیر
ما، «اقتضاءات ربوبی» است؛ اما هیچ یک علت تام و بقای جاودانی
ندارد و سیستم هوشمند طبیعت، نظام کرامت اولیای الهی و اراده

مستقیم خداوند، بر آن نظام مشاعی حاکم است و آن را از توقعات و انتظارات عادی و ظاهری، تخلف‌پذیر می‌کند و حتی داده‌های اعطایی پیشین (اقتضاءات قربی) می‌تواند با سوءاختیار مشاعی بنده، از دست رود:

دولت فیض ازل هم گرچه ارزانی بود

کی مرادش هر زمان خوش همدم و جانی بود؟

محبی در سیر سلوک خود، فراز و فرود و شیب و نشیب‌های فراوانی را به صورت دورانی تجربه می‌کند. او دل‌نگرانی‌های باطنی بسیار عمیقی دارد و گاه برای او انگیزه‌ی دست‌برداشتن از ادامه‌ی سیر پیش می‌آید؛ اما محبی به گام‌های حق تعالی برده می‌شود و چنانچه سیر کمالی او به پایانه‌ی خود نرسیده باشد، باز برده می‌شود و نهال توبه‌ی او میوه‌ای جز پشیمانی ندارد. او نتوانسته است حضور اطلاق‌ی دلبر هرجایی را در هر کاری، حتی در دل نظام مشاعی هستی و پدیده‌های آن، مشاهده نماید و می‌پندارد خود اوست که با عنان اختیار می‌رود و خود اوست که با آزادی تمام، می‌ایستد:

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار

گفتم این شاخ ار دهد باری، پشیمانی بود

محبوبی، دلی پاک و بی‌پیرایه و صافی دارد و هیچ‌گاه بی‌وفایی و بریدن ندارد. البته خاک ناسوت، ظهور ناسوتی «دل» و عصیان لازم آن را دارد که اصل پدیداری‌اش خود گناهی است که به اصطلاح عارفان، «توبه از توبه» را لازم دارد:

دل بود هر دم به راهش صافی و پرهیزکار

گرچه بازم آدمی را بس پشیمانی بود

محبی، درگیر طعنه‌های بدخواهان و پاسخ‌گویی به آنان است و حتی برای ایمنی از ددمنشی‌های آنان، فرض ظاهرگرایی را نیز پیش می‌کشد؛ در حالی که نمی‌تواند رنگ رخسار خود را، که از مشتاقی او حکایت دارد، کتمان نماید:

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش

هم‌چو گل بر خرقة رنگ می، مسلمانی بود؟!

محبوبی، ظاهرگرایی بدون خاصیت را پیرایه‌ی سنگین‌بار و آلاینده می‌داند و آن را در مرام خود ندارد. به طور کلی محبوبی صدق خود را در تمامی حالات دارد و در مقامی که تقیه روا نیست، عاری از ظاهرگرایی می‌باشد:

سوسن و سجاده بار است و ندارد منفعت

خرقه‌ی ظاهر که بی‌سود است مسلمانی بود

محبی، آرزوی روشنای خلوت خود را از فروغ نور ساغر دارد:

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد

زان‌که گنج اهل دل باید که نورانی بود

محبوبی، روشنایی را از معرفت می‌داند و خلوت و بزم انس را با معرفت، گنج پر بار می‌شمرد:

خلوت و باده اگر با معرفت گردد عجین

گنج پرباری شود، صافی و نورانی بود

محبی حتی در فصل مستی، برای شور خود شرط شراب می‌آورد و برای آن اما و اگر دارد و یار را در چهره‌ی زهد و مستوری نمی‌بیند:

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست

وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
محبوبی، خود همیشه مست از یار هر جایی خویش است؛ اما در تحلیل او، حتی محبان امروزی از نعمت وحدت محروم و از روشنائی راهنمایی فرزندگان بی‌بهره‌اند، که آن لوده‌ی مست را در قامت رندان کوی یار و نیز در چهره‌ی مستوران زاهد پرهیزگار نمی‌یابند. البته امروز نیز دیگر بزم شادی حقیقی ربوبی و مجلس عشرت ولایی را در جایی سراغ ندارد و نادانی، ناآگاهی و غفلت حتی بر نشست‌های معنویت چیره است:

وحدت و جام چراغی رفته از دوران ما

فرصت شادی و عشرت همچو نادانی بود
محبی خود را زیرکی می‌بیند با قامت تمام‌اختیار که باید دوراندیشانه، از جانان، جام‌های می را برباید و ترک این خودخواهی حزم‌اندیشانه و سوداگرانه را خودخواهی و گران‌جانی می‌پندارد:

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان

نستدن جام می از جانان، گران‌جانی بود
محبوبی، مستغرق در معشوق و در عالم بی‌خویشی است که جز مشیت محبوب، برای او نیست:

اختیاری از خود ندارم هیچ در وادی عشق

هرچه باشد ز او بود، و آن کی گران‌جانی بود؟

محبی وقتی خود را از درگاه مقرب الهی دور می‌بیند، به همت عالی خویش چنگ می‌زند؛ اما همتی که او عالی می‌انگارد؛ همان رضا به آب انگوری و داده‌های خویش است:

همت عالی طلب، جام مرصع گو مباش

رند را آب عنب، یاقوت رمانی بود
محبوبی، کمال را در آزادمردی، آزادگی و جوانمردی می‌شمرد که این صفای باطن، کیمیایی است که فشرده‌ی انگور از بر آن، شراب ناب یاقوتی می‌شود:

همت عالی بخواهد در طلب آزاده‌مرد

از بر او شد که آن یاقوت رمانی بود
محبی، خلق خدا را سیاه و سفید و خوب و بد امتیاز می‌دهد و با یکی می‌نشیند و از دیگری می‌گریزد. هم‌سخنی با ظاهرگرایان برای محبی نشانه‌ی نادانی است:

نیک‌نامی خواهی ای دل، با بدان صحبت مدار

خودپسندی جان من برهان نادانی بود
محبوبی، خلق خدا را محبوب محبوب می‌یابد و آنان را محبوب می‌دارد. او تبعیضی میان صنعت معشوق نمی‌گذارد و دل هر ذره‌ای را زیارتگاه محبوب هرجایی خویش می‌شمرد:

خودپسندی جان من باشد به تبعیض بشر

این جداسازی مردم، خود ز نادانی بود

محبی، از سر خودشیفتگی، موقعیت معنوی خویش را دل می دهد و
آن را مورد رشک و حسادت حاکمان گمان می برد:

گرچه بی سامان نماید کار ما، سهلش مبین

کاندر این کشور، گدایی رشک سلطانی بود
محبوبی نه دل به داده های معنوی خوش می دارد و نه چشم بر
شهریاران دارد. او به نیکی می داند شاهان جور و بیدادگران ستم
سال ها از بوی پاکی ها دورند و هیچ گاه حتی آرزوی آن را نیز در دماغ
خود نمی پرورند. آنان بیدادگاه پلیدی رجس و سجن پلشتی نطفه ی
دیواند که تار جل ژنده ی ظلم را به پود ستم هاری سگینه ی خویش
می بافند:

دل بگیر از این گدا و سلطه ی سلطان جور

کی تو را سامان و پاکی، رشک سلطانی بود؟
محبی حتی اگر با محبوب خویش خلوتی داشته باشد، طمع شراب
آمیخته با انواع گیاهان خوشبو و ساقی روحانی را دارد:

خوش بود خلوت هم ای صوفی، ولیکن گر در او

باده ی ریحانی و ساقی روحانی بود
محبوبی، خلوت با محبوب را دوست دارد و خود معشوق را با زبانی
حقی می طلبد و به باده و ساقی نگاه ندارد:

خوش بود خلوت به سیر سالکان سینه چاک

تا که بر او باده و ساقی روحانی بود

محبی خوف دارد و برای ایمنی، خلوت نشینی دارد. او در علن،
خواست معشوق را نمی پذیرد و آن را حزم اندیشانه و بدون رخصت
از محبوب، برای پنهانی خویش می طلبد:

دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب

ای عزیز من، گناه آن به که پنهانی بود
محبوبی، حق پویی را در مسیر انسان بودن شناخته است. او طریق
محبوب را می پوید و راهی را می رود که معشوق خواسته است و
عقیده ای را ایمان دارد که رنگ حق بر آن باشد. او از ازل در پیمان،
عهد و حکم خدای خویش است و رخصت را تنها از حق دارد و در
سیر و علن، به پایش حقی، او را می پاید:

تا توانی کن تأمل در سراپای بشر

گر که حق خواهی، تو را آثار انسانی بود
گر شراب و باده نوشی، خود بنوش از جام پاک
مستی و مستوری می، خود به پنهانی بود

مستی و جام شراب حق که را باشد روا؟

تا مگر از حق بر او خوش صبغه ایمانی بود
شد نکو سایه نشین حضرت حق تا ابد

رخصت او بر دلم از روح پیمانی بود

شش برجسته

خواجہ

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش

بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلی است آب دیده و بر هر که بگذرد

گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست

زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک

گر ماه مهرپرور من در قبا رود

نکو

شد جان فدای یار و نبستم دو دیده را

از او به ما رسد که ز ما باوفا رود

با آب دیده بشکنم این قلب تیره را

جانم چه بس شکست و دو دیده ز جا رود

شد آب دیده دُر روان در دیار دل

از ما رود به دشت بلا و چرا رود

قهرم ز جنگ و، کینه شد از سینه‌ام برون

این ناز سینه‌چاک به کجا با قبا رود

خواجہ

۲۶۱

از دیده خون دل همه بر روی ما رود

بر روی ما ز دیده ندانم چه‌ها رَوَد

ما در درون سینه‌هاویی نهفته‌ایم

بر باد اگر رود سر ما، زان هوا رود

نکو

سرشکسته از باد

آشفته‌دل تمام جهان سوی ما رود

بر ما چها شده، تو چه گویی چه‌ها رود

ما سوز غم به دل سوخته سر دهیم چه بس

سنگ این سرم شکسته چه خوش بر هوا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان به صفّی دارالصفّا رود

نکو

سالک! به کوی میکده، صدقات شنیدنی است
گر با سلامت و صافی و باصفا رود
افتاده‌ام ز زخمه به قعر بلای دوست
بادا خوشم اگرچه که آن بر جفا رود
درد و بلا و قهر و محبت از او یکی است
آن یار باوفا به دو صد آشنا رود
سوز جگر گذارد و خون دلت دهد
قهرش همه صفا دهد و کیمیا رود
باشد به بزم جور و جفایش عزیز عشق
این عشقِ رؤیتم تو بگو تا کجا رود!
ما را گرفته حسن جمالش به سادگی
رونق به دل نهاده، چه گویی به پا رود؟
رندی و سادگیِ نکو دیده بزم عشق
درمانده خصم وازده هم‌چون گدا رود



۲۶۲

چو دست بر سر زلفش زنم، به تاب رود
ور آشتی طلبم، با سر عتاب رَوَد
چو ماه نو ره نظّارگان بیچاره
زند به گوشه‌ی ابرو و در حجاب رود

نکو

نفیر صلابت

نگار خوش قد و خالم ببین به تاب رود
رود به غمزه و گویی که با عتاب رود
زند به گوشه‌ی ابروی و دیده بگشاید
که شد نفیر صلابت، چه بی‌حجاب رود

خواجہ

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل

بیفتد آن‌که درین راه باشتاب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش

کسی ز سایه‌ی این در به آفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر

کلاه‌داری‌اش اندر سر سراب رود

نکو

جفای عشق پر آشوب و فتنه‌ی لطفش

وصال چهره‌ی محبوب باشتاب رود

بر این دو واژه‌ی تو هر دمی کنم نفرینم

بود چه نقص تو سالک که با عذاب رود

صفا و جلوه‌ی جانان، گدا نمی‌خواهد

که سلطنت ز شکایت به آفتاب رود

حباب و آب وجودش بود یکی هر دم

چه نخوتی به ره حق؟ کجا سراب رود؟

خواجہ

شب شراب خرابم کند به بیداری

وگر به روز حکایت کنم، به خواب رود

مرا تو عهدشکن خوانده‌ای و می‌ترسم

که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش

که این معامله در عالم شباب رود

نکو

شب و شراب و سپیده شد از قرار دوست

کجا گرفته رهایی؟ کجا به خواب رود؟!

به بزم دلبر مٔان بهانه از لطف است

عتاب و تندى قهرش به هر خطاب رود

به نزد دلبر طٔناز هر دو یکسان است

جوان و پیر ندارد، مگو رباب رود

صفا به جان جوان شد، نه ظاهر این تن

جوان اگر بنشستی، کجا شباب رود؟

خواجہ

سواد نامہ‌ی موی سیاه چو شد طی

بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

نکو

چو با نگار نشست، تراوشی دریاب

به لطف دیدہ‌ی او جملہ انتخاب رود

حجاب سالک سادہ بود بہ یک خیزی

خوش آن کہ در بر حسنش چو مہتاب رود

نکو نشسته بہ تیغش بہ قرب مستی دل

زند بہ تیغ دو ابرو خوش آن جناب رود



خواجہ

۲۶۳

از سر کوی تو ہر کاو بہ ملالت برود

نرود کارش و آخر بہ خجالت برود

سالک از نور ہدایت طلبد راہ بہ دوست

کہ بہ جایی نرسد گر بہ ضلالت برود

نکو

شاهد صدق

ماندہ‌ی سادہ بود کاو بہ ملامت برود

ورنہ ہر شاهد صدقی بہ خجالت برود

جملہ عالم بہ ہدایت ببرد راہ بہ دوست

کو؟ کجا؟ کیست کہ گویی بہ ضلالت برود؟

خواجہ

گِزُوی آخر عمر از می و معشوقه بگیر
حیفِ اوقات که یک سر به بطلالت برود

ای دلیل دل گمگشته، خدا را مددی
که غریب از نبرد ره، به دلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر به چه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا
به تجمل بنشیند، به جلالت برود

نکو

می و معشوق کجا تا گِزُوی جان پدر
سربه سر جمله یکی هست، بطلالت برود
شد دلیل دل گمگشته نگارم، جانا!
که هر آن چیز عیان شد، به دلالت برود
شده مستوری و مستی سبب لطفش دوست
او بدانند که تفاوت به چه حالت برود
کاروان دل حق، گشته وجود عالم
کان همیشه همه جا خود به جلالت برود

نغیر صلابت



خواجہ

حافظ! از چشمه ی حکمت به کف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

نکو

حکمت و چشمه و جام است خود از لطف عمیم
او بود خود به برت نقش جهالت برود
شد محبی دلت علت این تنزیل است
ورنه سالک به جهان با قد و قامت برود
ر ره حق بروم یگه و تنهادل، من
دل من با همه ی حسن و وجاهت برود
شد نکو در بر حق، سایه ی پیدای رخ اش
بر سر ره بنشستم که وخامت برود



نغیر صلابت



خواجہ

۲۶۴

خوشا دلی کہ مدام از پی نظر نرود
به هر رهش که بخوانند، بی خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

نکو

شکستہ‌ی ذات

دلم شکستہ‌ی ذات است و بی‌نظر نرود
کہ مست رؤیت یار است و بی‌خبر نرود!
طمع مکن، شد و رفت از دیار خوبی‌ها
کہ کام لطف دل اوست، بی‌شکر نرود!

خواجہ

سواد دیدہ‌ی غمدیدہ‌ام به اشک مشوی
کہ نقش خال توام هرگز از نظر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا کہ بی‌سر زلف توام به سر نرود
تو کز مکارم اخلاق، عالمی دگری
وفای عہد من از خاطرت به در نرود

نکو

دلم به عشق رخ‌اش سینه‌چاک و ہرجایی است
به ہر کجا کہ روم، نقشش از نظر نرود!
زیارت رخ ماہش کجا و باد صبا؟!
صفای نرگس مستش دگر ز سر نرود!
جمال پاک رخ‌اش برتر از ہمہ خُلقی است
وفای عہد ندیدی چگونہ در نرود!

خواجہ

دلا مباح چنیں ہرزہ گرد و ہرجایی

کہ هیچ کار ز پیشت بدین ہنر نرود

سیاہ نامہ تر از خود کسی نمی بینم

چگونه چون قلم دود دل به سر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم

کہ دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

نکو

عزیز من نبود ہرزہ گرد، او تنہا است

کہ اہل ہمت و اجلال، بی ہنر نرود!

نگار سادہی من هست مست و ہرجایی

بہ ہر کجا کہ بگویی رود، دگر نرود!

نبودہ ہرزہ و ہرجایی است آن یارم

تفاوت است در این دو، کہ بی اثر نرود!

سیاہ نامہ کجا درک آن کند جانم؟

کجا شود کہ بیابد چہ کس ز سر نرود؟

گدا و سیم نباشد بہ عشق و سرمستی

بہ عشق گر کہ نشیند، ز سیم و زر نرود!

خواجہ

بپوش دامن عفوی بہ زلت من مست

کہ آب روی شریعت بدین قدر نرود

بہ تاج ہدہدم از رہ مبر کہ باز سفید

چو باشہ^۱ در پی ہر صید مختصر نرود

بیار بادہ و اول بہ دست حافظ دہ

بہ شرط آن کہ ز مجلس، سخن بہ در نرود

نکو

سیاہی دم دل رفتہ از سر جانم

نبودہ آن بہ شریعت، بہ ہر قدر نرود!

نگار و جملہ جہان شد بُروزِ روح خوش

دلہ بہ بار نشستہ، بہ مختصر نرود!

دلہ رھیدہ ز غیر و غمی ندارد هیچ

چہ می شود کہ نکو دل ہدر دگر نرود!



۱- پرنده‌ی شکاری کوچک.

خواجہ

شگرشکن شوند همه طوطیان هند
 زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
 طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
 کاین طفل یک‌شبه ره یکساله می‌رود
 باد بهار می‌وزد از بوستان شاه
 وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

نکو

حسن جمال شاد دلارا شده به دل
 شگرشکن لبش، نه که بنگاله می‌رود
 سیر زمان و رسم سلوک دلم ببین
 طفلی بود شبی ره صدساله می‌رود
 نفرین به پادشاه، مگو زین ستمگران
 آلوده کرده ژاله و بی‌لاله می‌رود

خواجہ

۲۶۵

ساقی! حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
 وین بحث با ثلاثه‌ی غساله می‌رود

می‌ده که نوعروس چمن، حد حسن یافت
 کار این زمان ز صنعت دلّاله می‌رود

نکو

ره صدساله

جانا ببین که عمر چه سیّاله می‌رود
 کی این دگر به آب سه غساله می‌رود
 عشق و صفا و مرحمت از لطف حق رسد
 این چهره از طبیعتِ دلّاله می‌رود

خواجہ

آن چشم جادوانہی عابدفریب بین

کش کاروانِ سحر به دنباله می‌رود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن

از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود

ایمن مشو ز عشوہی دنیا، که این عجوز

مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

چون سامری مباحش که زر دید و از خری

موسی بهشت و از پی گوساله می‌رود

نکو

آن غمز چشم و مرحمتش برده عقل و دین

بی جادویش دلم چه به دنباله می‌رود

جانم بگـیرد و دلم از دیده می‌زند

بی‌شرم و نقمتی که دل از ژاله می‌رود

ایمن ز پیر دهر مشو هرگز ای رفیق

زیرا که دهر با همه محتاله می‌رود

بسیار بوده‌اند و کم از سامری نی‌اند

حق را نهاده، در پی گوساله می‌رود

خواجہ

حافظ! ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

نکو

نفرین به شاه و مجلس ننگین شاه باد

بیهوده‌ای که کار به این ناله می‌رود

از خوف و ترس خود همه از شاه گفته‌ای

این هم به رسم دهر چو تفاله می‌رود

سالک به راه حق بشود محکم و قوی

این حد ز تقیه، به بیراهه می‌رود

جان نکو! مگو ز شه دونِ بس پلید

وزر و وبال او همه حمّاله می‌رود



خواجہ

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
به جفای فلک و غصہی دوران نرود
آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است
برود دل ز من و از دل من آن نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد، وز سر پیمان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

نکو

شدهام مست و خراب دل دیوانہی خویش
او به دل داده مرا در خط دوران نرود
شاد و مست تو شدم ای صنم تشنه به خون
هرچه ریزد به دلم، از دل من آن نرود
هرچه آید به سرم، از غم دوران برود
آنچه ماند به دلم، خوش خط پیمان نرود
دل من هست ز بالا، نکشد درد و غمی
برود در پی خون و پی درمان نرود

خواجہ

۲۶۶

هرگز مہر تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آنچنان مہر توام در دل و جان جای گرفت
کہ گرم سر برود مہر تو از جان نرود

نکو

صنم تشنه به خون

عشق تو شد به دلم، دیگر از این جان نرود
تو عیانی به دلم، سرو خرامان نرود
با همه تلخی دوران تو شدی شیر و شکر
هرچه لطف برد، از دل و از جان نرود

خواجہ

هرکه خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل به خوبان ندهد، وز پی ایشان نرود

نکو

بگذر از خوبی و خوبان و برو سوی رخاش

از همه گر برود، از بر ایشان نرود

آن عزیز خوش و شایسته گریزش نبود

نرود از دل آلوده، نه، آسان نرود

می کشم درد و غمش را به همه سینه و دل

او عیان است و نگویم که به پنهان نرود

شد نکو در بر آن چهره غزال خوش و مست

راحت افتاده به جان، جان که ز جانان نرود



خواجہ

۲۶۷

عشقت نه سرسری است که از سر به در شود

مهرت نه عارضی است که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم

با شیر اندرون شد و با جان به در شود

نکو

بوسه‌ی لب

دیوانه‌ی توام، چهام از سر به در شود؟

کی دیگری بود که به جای دگر شود؟

عشقت به دل نهادم و جانم بر آن نشست

با شیر و جان به دل، نه که خشک و نه تر شود

خواجہ

دردی است درد عشق که اندر علاج او
هرچند سعی بیش نمایی، بتر شود
اول یکی منم که در این شهر هر شبی
فریاد من به گنبد افلاک بر شود
گر زان که من سرشک فشانم به زنده رود
کشت عراق جمله به یکبار تر شود

نکو

عشق است و درد آن نه علاجی طلب کند
آن جا همه صفاست، نه بدی و بتر شود
پیش از تو بوده اند بسی عاشقان مست
از چه گمان کنی که صدا از تو بر شود؟
گشته سرشک دل همه نیشان روزگار
دُری شده که از خود الماس سر شود

خواجہ

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیأتی که ابرمحیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه، گفت: نی
بگذار تا که ماه ز عقرب به در شود
ای دل به یاد لعلش اگر باده می خوری
مگذار هان که مدعیان را خبر شود

نکو

خوش دیده ام جمال منور به صحن دل
حسنش به دامن همه گیتی قمر شود
رفتم که بوسه ای بزنم بر لب چو لعل
گفتا: تو خوش نگر، که نه جانت به در شود
خوردم از آن لب لعلش چه خون دل
بی آن که شاهد و ساقی خبر شود

خواجہ

حافظ سر از لحد به در آرد به پای بوس
گر خاک او به پای شما پی سپر شود

نکو

بی‌گور و بی‌لحد شده‌ام در دیار عشق
جانی نمانده تا پی تیغ و سپر شود
از عشق آن نگار شدم مست و بی‌خبر
آسوده‌ام به تو، نه که دیگر گذر شود
در محضرش **نکو** همه دور از سخن بشد
باشد که یار را به سویش نظر شود



خواجہ

۲۶۸

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود، ولیک به خون جگر شود

نکو

خطِ صافی‌ها

هرگز نگوییم آن‌چه به سر شد به در شود
آری هر آن‌چه شد بر یارم، سمر شود
سنگ است و لعل و صبر و نهان‌خانه‌ای ز دهر
بر آدمی وصول به خون جگر شود

خواجہ

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزاین میانه یکی کارگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن لطف شما خاک زر شود
ای جانِ حدیث ما برِ دلدار عرضه کن
لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود
روزی اگر غمی رسد تنگ دل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

نکو

بگذر از این دعا تو مزین تیر سوی او
با عشق صافیات اگر این کارگر شود
جمله جهان تمام زر و کیمیا بود
خاکم زر است و زر همه زر، چه زر شود؟
باشد حدیث ما برِ دلدار، هم‌چو قوت
بی آن‌که جن و بشر ز آن باخبر شود
تنگی دل ز دولت محدود جان بود
شکرش گذار و مگو هیچ بد، بتر شود

خواجہ

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آن‌جا مگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند توست
کی با تو دست کوتاه ما در کمر شود
این قصر سلطنت که تو آش ماه منظری
سرها بر آستانه‌ی او خاک در شود

نکو

بگذر ز میکده و اشک غم مریر
فارغ شو از غم و درد و مگو مگر شود
او شد به دل چنان خط صافی به آینه
هردم دست به دست و کمر در کمر شود
قصرش نه دسترس شده بر شاه و بر امیر
از عشق و مهر پاک، تو را خاک در شود

خواجہ

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب! مباد آن که گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی

مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد به در آرد به پای بوس

گر خاک او به پای شما پی سپر شود

نکو

صبر از محب بود که گریزد ز غصه‌ها
شامم خوش است من که نخواهم سحر شود
فارغ شو تو از خلائق و حسن و قبول عام
مقبول حق بشو که از او خود نظر شود
سالک! چه ساده‌ای که تو از گور سر کشی
تا حرف تیغ و سنگ و درفش و سپر شود
جانا نکو به درگه تو بوده خاک ره
عاشق بود به روی تو، کی برحذر شود؟



خواجہ

۲۶۹

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود

تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است

حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

نکو

سالوس و ریا

بر همه لازم و این گفته فراوان نشود

با چنین ریب و ریا فرد مسلمان نشود

بوده سالوس و ریا خدعه‌ی هر خرقة به دوش

این چنین خدعه‌ی مگاره که آسان نشود

بگذر از رندی و سالوس، که باشد چون گند

با چنین معرکه و فتنه، کس انسان نشود

خواجہ

گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض

ورنه هر سنگ و گلی، لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل، خوش باش

که به تلبیس و حیل، دیو سلیمان نشود

دردمندی که کند دردِ نهان پیش طبیب

درد او بی سببی قابل درمان نشود

نکوه

فیض حق هست ز بهر همگان از سر لطف

گرچه هر سنگ و گلی، لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم شده شرطش همه صدق و صافی

با دوصد ورد و دعا، دیو سلیمان نشود

ساده و صافی و بی غش نبود پیش طبیب

بد و بدتر بشود، گرچه که درمان نشود

خواجہ

عشق می ورزم و امید که این فن شریف

چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می گفت که فردا بدهم کام دلت

سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم روی تو را

تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان بر سر جان می لرزد

بی تکلف تن او لایق قربان نشود

نکوه

برو از فن و دغل کاری هر کهنه قبا

که چنین باطل فرسوده جز حرمان نشود

هست کام دل من بسته به آن لطف و عطا

از سر صدق و صفا او که پشیمان نشود

شو خموش و برو درخواست کن از روی خوشش

چه بود این که بگویی تو پریشان نشود؟!

خوش بگویی تو ز لرزیدن و دیگر سخت

که پشیمان و پریشان تو قربان نشود

خواجہ

ذره را تا نبُودِ همت عالی حافظ

طالب چشمه‌ی خورشید درخشان نشود

نکو

گفتن همت عالی نبود بودن آن

تا نگردد دل تو صاف، درخشان نشود

حرف بسیار زند سالک درمانده به راه

تا نگردد دل تو زنده، که افشان نشود

شد نکو زنده‌ی دیدار خوش آن رخ مست

هیچ‌کس در برِ آن یار که حیران نشود



خواجہ

۲۷۰

گر من از باغ تو یک میوه بچینم، چه شود

پیش پایی به چراغ تو ببینم، چه شود

یا رب! اندر کنف سایه‌ی آن سرو بلند

گر من سوخته یک دم بنشینم، چه شود

نکو

کنج لب‌ت

گر از آن کنج لب‌ت غنچه بچینم چه شود؟

بر و بازوی تو با دیده ببینم چه شود؟

در بر قامت موزون تو گر خاک شوم

تا به پای دل تو خوش بنشینم چه شود؟

خواجہ

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
 گرفتد عکس تو بر لعل نگینم، چه شود
 زاهد شهر چو مهر ملک و شحنة گزید
 من اگر مهر نگاری بگزینم، چه شود
 صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
 تا از آنم چه به پیش آید، از اینم چه شود

نکو

دلبر، گر که ز تو چہرہ ببینم خوب است
 گر کہ رخسار تو شد حک نگینم چه شود؟
 دم بہ دم از شہ و دولت تو بگوئی، چه بد است
 من بہ دل دلبر طناز گزینم چه شود؟
 دل غزل خوانی خود را بکند شیوہ و رسم
 گر من این جملہ بگویم کہ من اینم چه شود؟

خواجہ

عقلم از خانہ بہ در رفت و اگر می این است
 دیدم از پیش کہ در خانہ ی دینم چه شود
 خواجہ دانست کہ من عاشقم و ہیچ نگفت
 حافظ ار نیز بداند کہ چُنینم، چه شود

نکو

رفتیم از دور فلک بہر دلم ای دلبر
 گو کہ عقلم بہ ہدر رفتہ، ز دینم چه شود
 دل چو در نزد بتان است، چه حاجت بہ بہشت؟
 با بُت خویش بہ فردوس برینم، چه شود!
 دم بہ دم شاہ و غلام است تو را ورد زبان
 من کہ سرتاسر عمرم نہ چنینم، چه شود؟
 سالک! این شاہ و غلامی بشدہ پیشہ ی تو
 من کہ چون او نیام و جملہ ہمینم، چه شود؟
 برو از شاہ و وزیر و ہمہ ی جمع پلید
 منم آن چہرہ کہ خصم بہ کمینم، چه شود؟
 شاہد دلبر من ہست نکوی سرمست
 باشد او بہر دلم جملہ امینم، چه شود؟

خواجہ

مُردم ز انتظار و در این پرده راه نیست

یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

شِکر به صبر دست دهد عاقبت ولی

بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا، چرخ سیّله بین

کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

چندان‌که بر کنار چو پرگار می‌روم

دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

نکو

بس معرکه شده است به پا در دل جهان

دل می‌دهد، ولیک بیانم نمی‌دهد

لطفش به دل نشسته و رفته امان و، من

مستم همه به جان و امانم نمی‌دهد

شد نرگش به دلم زخمه‌زن چو تیغ

او خود مجال روح و روانم نمی‌دهد

من تشنه‌ام به جمالش، چه می‌شود

او در میان نشسته، میانم نمی‌دهد

خواجہ

۲۷۱

بخت از دهان یار نشانم نمی‌دهد

دولت خیر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسه‌ای ز لیش، جان همی دهم

اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

نکو

تیغ نرگس

یارم گزاره‌ای که نشانم نمی‌دهد

راه خمیده‌ای به نهانم نمی‌دهد

این جان فداش کردم و تا او رسیده‌ام

وارسته دل از این شد و آنم نمی‌دهد

خواجہ

گفتم روم به خواب که ببینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

نکو

رفتم همه به دل که جمالش نگه کنم
ناگه کشید دست و اذانم نمی‌دهد
زلفش کشیده‌ام به همه چهره‌ی دلم
دل پر یقین شده است، گمانم نمی‌دهد
همواره مست گشته دلم از جمال او
دیگر چرا نکو که زیانم نمی‌دهد



خواجہ

۲۷۲

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زخم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

نکو

هجر یار

کی شود این هجر یار من به سر آید
تاب و توانم به وصل یار بر آید
خلوت دل بـوده و وصال دلارا
دیو نباشد که تا فرشته در آید

خواجہ

صحبت حکام، ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه، بو که برآید
بر در ارباب بی‌مرّوت دنیا
چند نشینی که خواجه کی به درآید
بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

نکو

صحبت حکام، یک جهنم زیباست
ظلمت و تاریک گشته، کور و کر آید
گشت نگون بخت آن‌که بنده‌ی دنیاست
شیشه‌ی عمرش بین که چون دمر آید
جمله‌ی عمرت تمام تلخ گذشته
خوش نشدت روزگار، کی شکر آید؟

خواجہ

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل به در آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صحبت، نوبت ظفر آید

نکو

عرصه به دنیا نشد متاع گران، هان!
جمله خراب است این که در نظر آید
بلبل بیچاره رفته از همه دوران
غنچه و سبزی ز بهر یک‌دگر آید
صبر و مصیبت بگشته درد چنانی
می‌کشد او را اگرچه خود ظفر آید

خواجہ

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت، بی خبر آید

نکو

غفلت ناسوت بوده اصل وزانش
واصل بیچاره بس که بی خبر آید
چهره‌ی دنیا کشیده خط وفاتم
هرچه تو گویی به عینه در گذر آید
زحمت عمری شود چو دود و هوایی
غمزده باشد هر آن که بی ثمر آید
برده دل خلق را به چوب حراجش
آمد و رفت این همه چه بی اثر آید
بگذر از این ماجرا **نکو** به تمامی
بنگر آن که ناگهان سحر به در آید



خواجہ

۲۷۳

گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو، گفتا اگر بر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

نکو

پای عشقت

گفتم عزیزم آیی، گفتا اگر سر آید
گفتم به دل نشینی، گفتا اگر بر آید
گفتم به عشق پاکات رفتم ز هردو عالم
گفتا به عشق خود مان، کی؟ کو که رهبر آید؟

خواجہ

گفتم ز مهرورزان، رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان، این کار کمتر آید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن، کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد؟
گفتا بکش جفا را تا وقت آن درآید

نکو

گفتم که مهرورزان خاک ره تو باشند
گفتا ز ماهرویان این قصه کمتر آید
گفتم که لعل آن لب، ما را بکُشت جانا
گفتا لبم بمان تو، تا بنده پرپر آید
گفتم رها ز صلح، بر من بیا جفا کن
گفتا بکش جفا را، تا عمر برتر آید

نغیر صلابت



خواجہ

گفتم که بر خیالت راه نظر بیندم
گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوایی کز باد خلد خیزد
گفتا خُنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

نکو

گفتم بزن به تیغم خون جگر ببازم
گفتا دگر چه داری تا راه دیگر آید
گفتم همه وجودم ریزم به پای عشقت
گفتا بکش تو نازم، این خوش به دلبر آید
گفتم از آن من شو، فارغ کن از حیاتم
گفتا چنین کنم من، این چهره آخر آید
در بین آن کشاکش، در بر رسید دلبر
گفتا نکو چه طوری؟ گفتم که بهتر آید



نغیر صلابت



خواج

۲۷۴

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به جانان، یا خود ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم، دود از کفن برآید

نکو

حیات من

یارم بود به بز خوش، تا کام من بر آید
جانم دهم به جانان، تا خوش ز تن بر آید
دل رفته از وفاتش، دلبر حیات من شد
حق در دلم نهان شد، تا از کفن بر آید

خواج

بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و در دل حسرت که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

نکو

خوش در حیات خویشم، رفتم ز حیرت خود
دل شد به حیرت ذات، تا مرد و زن بر آید
جان در پی لبانش، دل برده حسرتم را
کامم چو کام حق شد، لطفش ز من بر آید
دورم ز حسرت او، او را به بر کشیدم
کامم از آن دلآرا، خوش از دهن بر آید

خواجہ

گفتم به خویش کز وی بگیر دل دلم گفت
کار کسی است این کو با خویشتن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
هر دم چو بی وفایان نتوان گرفت یاری
ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

نکو

دل رفته در بر دوست، راحت فتاده از خویش
در نزد آن عزیز است، تا خویشتن بر آید
صدچین و صدشکن را بردم به خلوت دل
خلوت به ذات افتاد، تا هر شکن بر آید
بگذشته دل ز باغات، گل گشته خود همه مات
از آن نسیم رحمان، باغ و چمن بر آید
در دسترس نباشد آن یار سروبالا
دل در نهاد او شد، تا در علن بر آید

خواجہ

برخیز تا چمن را از قامت و قیامت
هم سرو در بر آید هم نارون برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشق‌بازان
هرجا که نام حافظ ز آن انجمن برآید

نکو

افتادن تو بهتر، دلبر به پا بود خوش
بی‌قامت و قیامت، تا نارون بر آید
عاشق‌کشی حلال است، ار دل دهد بر آن یار
تا ناگهان به ظاهر، آن انجمن بر آید
بگذشته جان من خوش، از خیل عشق‌بازان
رفته نکو به خلوت، تا هر محن بر آید



خواجہ

حکایت شب هجران نه آن شکایت حال است

که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع

که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست بر طوفان

بلا بگردد و کام هزارساله برآید

به سعی خود نتوان برد ره به گوهر مقصود

خیال بود که این کار بی حواله برآید

نکو

دلم چو هجر ندیده است، ناله‌اش به چه باشد؟

وصول و قرب جمالش به صد رساله بر آید

دلم برفته از این‌ها و هست در بر یارم

فلک چه باشد و نجمش که تا نواله بر آید؟!

جناب نوح و همه صبر و دور طوفانش

بلا نبوده و عشق هزارساله بر آید

بگفتم این سخن و من دوباره می‌گویم

هر آن‌چه آید و بینی، به صد حواله بر آید

خواجہ

۲۷۵

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید

ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله‌ی سنبل

چو در میان چمن بوی آن کُلاله برآید

نکو

عشق هزارساله

به ناز دلبر مستم دل از پیاله بر آید

ز عشقِ دلبر و ساقی بسا که لاله بر آید

نسیم زلف سیاهش زند دل از عشقم

بگیرد از دل من تاب، تا کُلاله بر آید

خواجہ

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

نکو

نه من نشسته به خاکم، نه ناله‌ای ز من آید
که گفته از دل من بس هزار ناله بر آید؟
دلم برفته ز هستی ز شوق شور وصالش
خوشم که هرچه بگفته که با اقاله بر آید
نکوی زنده دل آخر رود ز دایره‌ی دهر
چه خوش بود که ز دستم همان قباله بر آید



خواجہ

۲۷۶

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
به کام غمزدگان غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش همی تپد دل صید
خیال آن که به رسم شکار باز آید

نکو

عزیز فاطمه سلام الله علیها

امید دل شده ما را که یار باز آید
جمال لطف ویام غمگسار باز آید
عزیز فاطمه علیها السلام پاک از خدنگ و هر صید است
دوباره با رخ چون لاله زار باز آید

خواجہ

مقیم بر سر راهش نشستہ ام چون گرد
به آن هوس کہ بر این رهگذار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلقِ چشم
بدان امید کہ آن شہسوار باز آید
سرشک من نزند موج بر کنارِ چو بحر
اگر میان وی ام در کنار باز آید

نکو

منم مقیم درش غرق حیرتی شیرین
کہ رخس شاد حبیبم ز راه باز آید
جمال چہرہ ی ناسوت از او بود برپا
دل از پی رخ آن شہسوار باز آید
سرشک دیدہ ی من زد کنارِ دریا را
کہ در میان توام آن کنار باز آید

نغیر صلابت



خواجہ

اگر نہ در خم چوگان او رود سر من
ز سر چہ گویم و سر خود چہ کار باز آید
دلی کہ با خم زلفین او قراری داد
گمان مبر کہ دگر با قرار باز آید
چہ جورها کہ کشیدند بلبان از دی
به بوی آن کہ دگر نوبہار باز آید

نکو

سرم برفتہ و چوگان فتادہ بر خاکش
ز تن چہ گویم و جان بر چہ کار باز آید؟
دلہ به محضر آن نازنین برفت از خود
به عشق و مستی او با قرار باز آید
به دی شدم بر ناسوت و دیدہ ام بسیار
به دی بمانم تا نوبہار باز آید

نغیر صلابت



خواجہ

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که هم چو سرو به دستم نگار باز آید

نکو

نشسته‌ام به دلم تا رسد برم یارم
بود خوشش که برفته‌نگار باز آید
به غیبتم چه بگردد؟ کی آیدم آن ماه؟
امید دل شده تازه که یار باز آید
نکو نشسته به پایش به خلقت دو سرا
دلم نشد ز کنارش، اگر که باز آید



خواجہ

۲۷۷

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدان اشک چو باران که مگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

نکو

قرب و لقا

اگر آن یار دلآرا دگرم باز آید
از سر قرب و لقا لطف ترم باز آید
دل من تشنه‌ی آن همه‌ی دوست بود
چه خوش است آن که دمی خوش به سرم باز آید

خواجہ

گر نثار قدم یار گرامی نکنم

جوهر جان به چه کار دگرم باز آید

آن که تاج سر من خاک کف پایش بود

پادشاهی بکنم گر به سرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم

گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

نکو

شده امید دلم آن دهن تنگ نگار

کی برفته ز برم تا به برم باز آید؟

بگذر از گرد و قدم، سینه‌ی شادش را بین

برو از کار و فدا تا نظرم باز آید

دولت و شاهی تو کُشته مرا ای سالک

بگذر از شاهی و تاجش، خبرم باز آید

دل سالک شده پر بس که از این شاه و گدا

که ز ره شام سعادت سفرم باز آید

غیر صلابت

۷۴

خواجہ

خواهم اندر عقبش رفت به یارانِ عزیز

شخصم از باز نیاید، خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبح

ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ چون مه شاهم حافظ

همتی تا به سلامت ز درم باز آید

نکو

من به همراه همان یار عزیزم هستم

خوش به همراه بیانم گذرم باز آید

غلغل چنگ و صبحی شده هر لحظه به بر

نه دگر صبحی و شام و سحرم باز آید

خاک نفرین به سر شاه و جلالش بادا

نکبتی هست اگر او ز درم باز آید

ضعف سالک شده خود علّت اوج شاهان

شد شکسته به برم تا اگر باز آید

شد نکو خانه خراب شه ویرانه به دوش

شد از او جور و جفا، چشم ترم باز آید

غیر صلابت

۷۵

خواجہ

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادى دید

وز آن غریب بلاکش خبر نمى آید

قد بلند تو را تا به بر نمى گیرم

درخت بخت مرادم به بر نمى آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا

از آن میانه یكى کارگر نمى آید

بَسَم حکایت دل هست با نسیم سحر

ولى به بخت من امشب سحر نمى آید

نکو

دل تپیده‌ی من هست در برت هر دم

به تو نشسته‌ام و بس خبر نمى آید

جمال ناز تو را تا به خلوتم دیدم

دل دگر ز غریبی گذر نمى آید

صفای باطن او برده دل از این ناسوت

که صبح و شام بماند، سحر نمى آید

خواجہ

۲۷۸

نفس برآمد و کام از تو بر نمى آید

فغان که بخت من از خواب در نمى آید

در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز

بلای زلف سیاهت به سر نمى آید

نکو

کام دل

مراد دل به جز از کام بر نمى آید

چه گویمت که به من خواب در نمى آید

تمام عمر شدم محضر تو بس خرسند

صفا و عشق تو هرگز به سر نمى آید

خواجہ

کمینہ شرط وفا ترک سر بُود، حافظ

برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نکو

وفا و سِرّ صفا هست رونق باطن

اگر ز دست دهی، چشم تر نمی آید

نبوده ظاهر و باطن به دست هر رندی

رها کن این ره رندی، حذر نمی آید

نکو نشستہ به خلوت، رها ز هر محفل

اسیر فتنہی خوبان دگر نمی آید



خواجہ

۲۷۹

ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید

ز خود به در شدم و یار در نمی آید

مگر به روی دل آرای یار من ور نه

به هیچ گونه دگر کار بر نمی آید

نکو

وصال دل

نشسته او به دلم کار بر نمی آید

وصال دل بشد و یار در نمی آید

بداده دل به برم آن نگار بس زیبا

شدم ز غیر به دور و به سر نمی آید

خواجہ

در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز

بلای زلف سیاحت به سر نمی آید

چنان به حسرت خاک در تو می میرم

که آب زندگی ام در نظر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر

ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال و دریغ

که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

نکو

دل شده به وصالت رها از این دوران

بلای تو به دل کارگر نمی آید

به عمر رفته شدم خیره در دلم هر دم

که هرچه گفته و دیدم دگر نمی آید

شنیدن وزش صبحدم شده کارم

که مشکلم به همه سر سحر نمی آید

فدای دوست شده هستی ام به صدها بار

قضا نگشته به کار و قدر نمی آید

خواجہ

همیشه تیر سحر گاه من خطا نشدی

کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس

کنون ز حلقه ی زلفت به در نمی آید

نکو

به عشق و الفت دلبر چرا که تیر خطاست

به دوست تیرکشی این اثر نمی آید

دل رمیده ام از غیر رفته بس آسان

به سوی دلبر نازم نظر نمی آید

صفا و رونق دل زد دل به تنهایی

بگشسته الفت یارم خبر نمی آید

نکو نشسته به پایش بریده از هر غیر

نمی شود که بگویم گذر نمی آید



خواجہ

۲۸۰

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

نکو

ماهوشی می آید

دم به دم در دل من ماهوشی می آید
به سراپردهی دل دسترسی می آید
دلم افتاده ز رنج و غم و سوز و ناله
رفته از دادرسی، خوش نفسی می آید

خواجہ

زاتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا به امید قبیسی می آید
هیچ کس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس اینجا به امید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می آید

نکو

آتش خرمی دل کرده جهان را خرم
چه شود چون که بر او هم قبیسی می آید
کوی او خانه ی امید همه یاران است
گرچه این نیست که از یک هوسی می آید
شده منزلگه مقصود، دل پاک نگار
بی خبر نیست، مگو که جرسی می آید

خواجہ

جرعہ‌ای ده که به میخانه‌ی ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

خبر بلبل ازین باغ می‌رسید که من
نالہ‌یی می‌شنوم کز قفسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

نکو

بادہ آزاد بخور تا کہ دلت پاک شود
چون دلم در بر او ملتمسی می‌آید
برو از باغ، بر خلوت آن زیبارو
نالہ‌ام چیست کجا خود قفسی می‌آید؟
شد خمار این دل من، نیست دل من بیمار
زنده‌ام شاد، مگو کہ قفسی می‌آید

غیر صلابت



خواجہ

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

نکو

نبود بند شکار و نہ کہ عاشق صید است
بگذر از شاه کہ او بر مگسی می‌آید
رونق وادی عشق است زند دیدہ به دل
یار شیرین من آید، چہ کسی می‌آید؟
برو ای خرقة به تن، رفته نگو تا بر ذات
من چہ گویم؟ ز دم گو عسسی می‌آید



غیر صلابت

